

فهرست

- ۵۹- ناپدید شدن یخ ها، ذوب شدن برف ها ۱۰
- ۶۰- ارباب کاخ هوانهوا ۱۴
- ۶۱- مختص مجردها- بخش یک ۲۴
- ۶۲- مختص مجردها- بخش دو ۳۳
- ۶۳- سفر به جنوب ۴۳
- ۶۴- دیدار در مقر دشمن ۵۲
- ۶۵- چرخه دوستان آشفته! ۶۲
- ۶۶- چرخه اشراف، خرابکار ژولیده ۷۱
- ۶۷- سفر سه نفره ۸۰
- ۶۸- در معبد ژائو هوا ۸۹
- ۶۹- در معبد ژائو هوا- دو ۹۷
- ۷۰- در معبد ژائو هوا- سه ۱۰۵
- ۷۱- مجازات سیستم ۱۱۴
- ۷۲- شخصی که نامش شن جیو است! ۱۲۴
- ۷۳- رخداد تصادفی برای شلیک هوایی ۱۳۷
- ۷۴- همه چیز طبق برنامه است! ۱۴۶
- ۷۵- ورزش بادهای طمع ۱۶۶

- ۱۷۴.....۷۶- بازگشت به پوچی
- ۱۸۲.....۷۷- مرز شیطانی مایگو
- ۱۹۲.....۷۸- چهره گذشتگان مرده!
- ۲۰۴.....۷۹- کسی که نمیتواند مهربانی گذشته را بازگرداند!!!
- ۲۲۰.....۸۰- ابزار کلیدی
- ۲۳۵.....۸۱- آغاز داستان

فصل پنجاه و نه

قسمت بعد: ناپدید شدن یخ ها،

ذوب شدن برفها^۱

پس از کمی مکث ادامه داد: «مقابله با این دو نفر خیلی راحت نیست ... شیزون حتی آگه نمیخواهی پیش من بمونی ... بازم امیدوارم نخوای با اونا بری!»
بنظر می‌رسید این اولین باری نیست که لو بینگه با آن دو نفر رو در رو شده است. شن چینگچیو پرسید: «قبلا هم با اونا جنگیدی؟»

لو بینگه با بی تفاوتی گفت: «من اون مار رو قبلا توی نانجیانگ دیدم... یه زد و خوردی بینمون بوجود اومد و تقریبا باختم ... اون یکی رو قبلا ندیدم اصن ولی نمیتونم شکستش بدم!»
ژو جیلانگ در نانجیانگ متولد شده بود و طبیعی بود که اگر کسی به سراغشان بیاید چطور با او روبرو میشوند. تیانلانگ چون هم قبلا گفته بود هدف اصلی آن بیماری مهلک در شهر جینلان حل مشکل کمبود غذای شیاطین منطقه نانجیانگ بوده است. بنظر می‌رسید لو بینگه در نانجیانگ چند باری با ژو جیلانگ نبرد داشته ولی جیلانگ هویت خود را برای لو بینگه فاش نکرده و او را مانند یک ارباب جوان مورد احترام قرار نداده است گرچه بنظر ن می‌رسید تیانلانگ چون هم تمایلی داشته باشد تا چیزی را برای او آشکار کند.

با این اوصاف نه پدرش و نه عمه زاده‌اش نمی‌خواستند توسط او شناخته شوند.
هرچند لو بینگه با ظاهری محکم و قدرتمند راه میرفت ولی هنوز کم جان و بی‌رمق بنظر می‌رسید. او به راه رفتن ادامه می‌داد حتی حاضر نبود خودش را به دیوار بچسباند و از آن کمک بگیرد.... وقتی شن چینگچیو این وضع را دید در یک آن احساساتش همه بهم پیچید مدتی در

^۱ تیترا عنوان استعاری داره

تردید به سر برد و نهایتاً تصمیمش را گرفت و قدمی پیش نهاد می‌خواست بدن او را نگهدارد که ناگهان نور شمع‌ها به سوسو زدن افتاد.

مسیر مقبره کمی تاریک بنظر می‌رسید و بدن لو بینگه به او فشار می‌آورد. هرچند این بار یک هم آغوشی زورکی نبود یا حتی نمی‌خواست با استفاده از تاریکی او را دستمالی کند در حقیقت پیش از اینکه شن چینگچیو بتواند به او برسد لو بینگه رویش افتاد و از هوش رفت.

شن چینگچیو که برای نیمی از روز وضعیت پر اضطرابی را تجربه کرده بود حالا کاملاً خسته و درمانده بود. نمیتوانست بار جسم دیگری را روی خودش تحمل کند و با صدای تله‌پی به دیوار برخورد کرد. لو بینگه که روی او افتاده بود آرام و بی‌صدا ماند و در یک آن سرش محکم به دیوار برخورد کرد. صدای وحشتناکی از این برخورد برخاست. وقتی شن چینگچیو این صدا را شنید دلش هری ریخت.

سریع راست ایستاده و لو بینگه را نگهداشت. کمی به بدنش دست زد و سعی داشت یکجوری دستش را به پشتش برساند. متوجه شد که کمر لو بینگه غرق آن باران درون تالار غم شده و لباسهایش از پشت پاره بودند. او درون لباسهایش را گشت و زخمهای کمرش را زیر انگشتان احساس می‌کرد که در حال چرک کردن بودند و صحنه‌ای ناخوشایند بوجود آورده بود. بهر حال آن باران خونین چیز خوبی نبود...

اگر کس دیگری آنجا نبود شین چینگچیو دوست داشت از شیوه خاص سیلی زدن به صورتش استفاده کند تا آنان را بهوش بیاورد ولی الان دستش به هیچ جایی نمی‌رسید و احساس می‌کرد نمیتواند اینکار را بکند در نتیجه به آرامی دستش را روی گونه لو بینگه نهاد و چند باری نوازشش کرد حتی بدون اینکه اراده‌ای داشته باشد صدایش لطیف شد و گفت: «لو بینگه؟ لو بینگه؟» چشمهای لو بینگه محکم بسته شده بودند. حتی مژه‌هایش هم تکان نمی‌خورند اما رنگ صورتش بسرعت قرمز میشد.

شن چینگچیو دست دراز کرد و صورتش را لمس کرد. پیشانی و گونه‌هایش نشان از تب سختی می‌دادند ولی اساساً در بدن لو بینگه چنین چیزی نباید نمایان میشد. حتی اگر بارها و بارها در موقعیتهایی سخت قرار میگرفت تا جایی که اوضاع بر وفق مرادش پیش نرود باز هم وضعش

آنقدر بد نمیشد که هوشیاریش را از دست بدهد. شن چینگچیو دستانش را هم لمس کرد. دستهای او مانند یخ سرد بودند. انگار سر لو بینگه یک میکروویو بود و بدنش پخچال.... شن چینگچیو یک دستش را پشت سر لو بینگه گذاشت و آن ناحیه که به دیوار برخورد کرده بود را ماساژ داد: «بینگه، میتونی صدامو بشنوی؟»
جوابی نیامد.

شن چینگچیو اینطور بررسی کرد که لو بینگه برای جلوگیری از فاسد شدن بدن او چند روزی انرژی معنوی به آن بخشیده اما در پایان نتوانسته بود جلوی فاسد شدنش را بگیرد؛ آنقدر به خودش فشار آورده بود که کرگدن مار ماه سیاه را هم بگیرد و با خود به آنجا بیاورد؛ پس از ورود به مقبره مقدس ابتدا توسط تیانلانگ چون آسیب دیده و بعد با امواج خشن درون تالار خوشی روبرو شده بود و پیش از آنکه درون آن باران شبح وار غرق شود توسط تیانلانگ چون به سختی آسیب دید.

مهم نبود چطور بنظر برسد این مشکل چیزی فراتر از یک تب بود. پس از اینکه لو بینگه غش کرد آن هاله ترسناکش هم از میان رفت. اجساد نابینا که از ترس او درون تاریکی به خود می لرزیدند دوباره هیس هیس کنان براه افتادند و بی قراری خود را نشان داده و آندو را محاصره کردند.

شن چینگچیو با یک دست لو بینگه بیهوش را نگهداشته و با دست دیگرش شیویا را گرفته بود. با لرزشی وحشیانه شمشیرش مانند یک تیر پرنده از غلاف خارج شد و چند تایی از آن اجساد را تکه تکه کرد هرچند برق شمشیر تاثیر بسیار زیادی روی آنان می گذاشت. نور آخرین نفس آتشین بر شمشیر منعکس شده و وضعیت را خشن تر می کرد اجساد نابینا همانقدر که در دنبال کردن نور مهارت داشتند در جاخالی دادن از آن هم ماهر بودند پس اگر اینکار را دوباره تکرار می کرد نتیجه خوبی بدست نمی آورد. شن چینگچیو شمشیر خود را به غلاف برگرداند و بعد آن را به کمر آویزان کرد. همزمان چند دست بطرفش می آمدند. حتی یکی از آنان دستش را به طرف چشمان لو بینگه دراز کرده بود. شن چینگچیو نیرویش را در دستان خود متمرکز کرده و سر آن جسد نابینای گستاخ را متلاشی نمود.

با اینکه استفاده از این شیوه مناسب بود اما نمیشد بارها آن را بکار گرفت زیرا انرژی معنوی زیادی مصرف می‌کرد و پس از مدتی نیروی به پایان می‌رسید و اثرش را از دست می‌داد. از آنجا که او دوباره به حالت قبلی خود برگشته بود نمیتوانست با آسودگی خیال از انرژی معنوی استفاده کند پس از چندین ضربه انفجاری به اندازه‌ای ضعیف شده بود که به سختی می‌توانست روی پاها بایستد. اجساد نابینا درون مسیر مقبره راه گرفته و فشار می‌آوردند او چاره‌ای نداشت جز اینکه هر کدامشان نزدیک میشد با لگدش دورش کند. گرچه این هیولاها موجوداتی سطح پایین محسوب میشدند ولی تعدادشان زیاد بود و تمامی نداشتند و مهمتر از همه اینها او باید لو بینگه بیهوش را هم نگه میداشت.

یک لحظه پایش لغزید و نتوانست درست او را نگهدارد همین باعث شد سر لو بینگه دوباره با دیوار برخورد کند.

صدای «بنگ» برخورد سرش با دیوار بدجور بلند و دردناک بود. شن چینگچیو که به دردرس افتاده بود با کمک دستش سر لو بینگه را نوازش کرد و به این شکل می‌خواست دردش را کم کند. او کمی اطراف را بررسی کرد و بنظرش رسید این ضربه خیلی شدید بوده بهرحال او نمی‌خواست سر این بچه را آنقدر محکم به در و دیوار بکوبد که بعدها دچار مشکلات مغزی شود و با این تب جانش را به خطر بیفتد.

شیاطین کوچک واقعا پر دردرس بودند اگر آنان همچنان در گذرگاه مقبره که پر از طلسم آخرین نفس آتشین بود می‌ماندند آنوقت سیل بی‌پایان اجساد نابینا را به طرف خود جذب می‌کردند. پس شن چینگچیو حالت خود را تغییر داد یک دست لو بینگه را برداشته و روی شانه خود نهاد او را میکشید و با سختی زیادی راه میرفت.

اجساد نابینا چند متری در پشت سرشان می‌پریدند و می‌آمدند ولی آخرین نفس آتشین همچنان بخاطر نفس‌های تند او روشن بود و سایه‌شان را بخوبی نشان می‌داد و جایی برای پنهان شدن نداشتند. حالا شاید اجساد نابینا نمیتوانستند آنان را بگیرند ولی او هم نمیتوانست از خود دورشان کند؛ بی‌رحمانه او و لو بینگه را تعقیب می‌کردند تا اینکه در گوشه‌ای از مسیر به یک مقبره کوچک رسیدند.

آنجا بیشتر شبیه یک اتاق آماده سازی بود. تابوت‌ها در آن ریخت و پاش بودند و حتی برخی از آنها روی زمین خرد و واژگون شده بودند. این اصلاً نمیتوانست کاری عاقلانه یا بزرگ منشانه باشد اما شن چینگچیو با عجله لو بینگه را به درون یکی از تابوت‌ها کشید. او چند تابوت را بررسی کرد حالت قرار گرفتن برخی اجساد خشک شده درون تابوت‌ها عجیب بود و چند تایی تابوت خالی هم آنجا پیدا میشد.

صدای خس خس از بیرون مقبره کوچک بلند و نزدیک‌تر میشد سایه‌های درهم و بهم تنیده بیشتری دیده میشدند. شن چینگچیو وقتی دید اوضاع اینقدر بد است سریع به درون یک تابوت سنگی پرید. از اساس قصد داشت لو بینگه را درون تابوت دیگری قرار دهد ولی وقت چندانی نداشت. لو بینگه را محکم در آغوش کشید و دوتایی به درون تابوت سنگی لغزیدند. کف تابوت چیزی نرم شبیه بالش یا متکا قرار داشت ولی شن چینگچیو با عجله خود را به درون تابوت انداخته بود به‌همین دلیل چشمانش تار می‌دید. او زیر افتاده و لو بینگه رویش بود. حس می‌کرد دارد له میشود و حتی نمیتوانست نفس بکشد.

این بچه کی / اینقدر بزرگ شده آخه؟ خیلی لاغر مردنیه ولی چرا / اینقدر سنگینه!؟

نیمی از درب تابوت بخوبی بسته نشده بود شن چینگچیو دست دراز کرد تا درب را ببند اما نور سبز دوباره درخشیدن گرفت و به نوسان افتاد و سایه‌های کج و معوج آن بیرون روی سقف پدیدار شدند.

اجساد نابینا به درون مقبره آمدند.

به آرامی وارد اتاق مقبره شدند گاه و بیگاه صدای برخوردی بگوش می‌رسید انگار که داشتند با ناخن‌های تیزشان روی درب سنگی تابوت چنگ می‌انداختند. جان شن چینگچیو از ترس به لبش رسیده بود ولی اگر جایی وجود داشت که آن آخرین نفس آتشین لعنتی نمیتوانست بخوبی کار کند قطعاً درون یک تابوت بود. تا وقتی که برای نور منبعی وجود نداشت این موجودات نابینا هم نمیتوانستند آنها را گیر بیاندازند.

شن چینگچیو آرام دراز کشیده بود و لو بینگه روی او قرار داشت. سرش رو به پایین افتاده و صورتش در گودی شانه شن چینگچیو فرو رفته بود. گرمایی که در گردن شن چینگچیو پخش میشد آزارش می‌داد. مطمئناً وقتی او اینطور بود لو بینگه بیشتر در رنج بود.

خوشبختانه دست لو بینگه سرد و سرش گرم بود. باید از دست خودش برای پایین آوردن دمای بدنش استفاده می‌کرد. شن چینگچیو فکر می‌کرد این خیلی ایده خوبیست پس سعی کرد دست لو بینگه را بالا بیاورد که ناگهان بر سر جای خود خشکش زد.

پنج انگشت استخوانی خشکیده با ناخن‌های دراز روی درب سنگی ظاهر شدند.
اخه واسه چی باید اینطور دقیق همه جا رو بگردن؟! مگه این جسدای کور نباید آی کیوشون کم باشه؟ تا نوری نبینن دنبال چیزی هم نمیرن مگه اینطوری نیست؟!

شن چینگچیو ناگهان دریافت که یک نور ضعیف سرخ کنار گونه‌اش می‌درخشد و آنان را جذب میکند. کمی سرش را کج کرد گرچه چشمان لو بینگه بسته بودند اما نشان شیطانی وسط پیشانی‌ش صورت خارجی به خود گرفته بود، نشان سرخ وسط پیشانی‌ش با هر نفس او براق‌تر میشد و می‌درخشید. بعد نور سرخ به سوسو زدن افتاد.

گرچه او می‌دانست این نشان، سمبل نژاد خونی لو بینگه است و نیاز نبود اینطور بدرخشد اما بطرز عجیبی نورانی شده بود. فقط نمی‌دانست چرا نشان پیشانی لو بینگه شبیه سمبل اولترامن شده که هر وقت می‌خواست با یک هیولای وحشی بجنگد انرژی کافی نداشت و در عوض فقط نور پس می‌داد.

او نمیتوانست دستش را برای پوشاندن این نشان خطرناک بالا بیاورد پس نا خودآگاه سرش را چرخاند و لبه‌ایش را روی نشان و پیشانی سفید و درخشان لو بینگه فشرد. ظاهر وضعیت جوری به نظر می‌رسید که انگار لو بینگه را می‌بوسد اما الان نیازی نبود که به این چیزهای پیش پا افتاده فکر کند بهر حال جان‌شان مهم‌تر بود.

آن دست خشکیده و ژولیده با ناخن‌های پر از چرک و کثیفی که چندین رشته مو هم رویشان بود به آرامی لرزید و کورمال سعی داشت درون تابوت سنگی را بگردد. فضای داخل تابوت باریک اما بسیار عمیق بود. اگر همانطور آن بالا را کورمال می‌گشت دستش به آنان که کف تابوت بودند ن‌می‌رسید.

اما این دست حاضر به عقب نشینی نبود. همچنان پایین و پایین‌تر می‌آمد به همین دلیل شن چینگچیو بیشتر به وحشت افتاد. کم مانده بود کمر لو بینگه را لمس کند. شن چینگچیو دندان بهم می‌سایید دست راست کرخت شده‌اش را با سختی زیادی بالا آورد و روی کمر لو بینگه قرار

داد با این فشار بدن لو بینگه بیشتر به او فشرده شد. از قبل فضای میان بدنشان کم بود ولی حالا انگار یکی شده بودند سینه و شکمهایشان بهم چسبیده بود... شکم طبیعا نرمترین بخش بدن انسان بود ولی عضلات سفت و سخت لو بینگه به او فشار می آوردند. هر چه این فشار و بهم چسبیدن بیشتر میشد شن چینگچیو کاملا مطمئن میشد که لو بینگه هشت پک دارد و همین برای کشتن انسان کفایت می کرد.

گرچه آن دست با فاصله یک بند انگشت تا بدن لو بینگه متوقف شد ولی مسیرش را تغییر داد و شروع به بررسی جای دیگری کرد. شن چینگچیو متوجه شد که او میخواهد ماهیچه ساق لو بینگه را بگیرد قلبش سفت شده بود پس با عجله پاهای خود را باز کرد و اجازه داد تا پای چپ لو بینگه میان پاهای او قرار بگیرد. از قبل فضای میانشان به کمترین حد ممکن رسیده بود و حالا واقعا دیگر جای هیچ فشار اضافه ای نداشت...

دست جسد نابینا کمی لرزید و چون چیزی را بچنگ نیاورد آرام عقب رفت. شن چینگچیو نفس راحتی کشید. جسد با نارضایتی و غرغر مقبره را ترک کرد بنظر می رسید بقیه گروه اجساد هم آنجا را ترک میکنند. در حال حاضر موقعیت آنان در بدترین شکل ممکن بود. اگر کسی می توانست دزدکی آنان را تماشا کند فکر می کرد شن چینگچیو در شهوت و هوس غوطه می خورد و محکم لو بینگه را گرفته تا او را در میانه این لذت عمیق رها نکند موقعیتشان جووری بود انگار با تمام وجودش می خواست که او را در آغوش خود نگهدارد. او می خواست هم از لو بینگه مراقبت کند هم اینکه بتواند بنشیند اما ناگهان صدایی درون مقبره پیچید.

« هنوز برای اینکه خیالت آسوده بشه زود نیست؟! »

صدایی پیر و خشن بود که تمسخر در آن موج میزد. شن چینگچیو سریع شیویا را گرفت و از جا پرید لو بینگه را زمین گذاشت و شمشیرش را جلوی خود نگهداشت و گفت: « کی هستی؟! » اجساد نابینا خیلی وقت پیش رفته بودند مقبره خالی بود و جز تابوت سرد سنگی چیزی در آن دیده نمیشد. نگو که یه جسد دیگه هنوز توی تابوتا هست ... او همه را بررسی کرده بود و تمام اجساد درون تابوتها خشک بودند. صدا دوباره گفت: « اگر من نخوام منو ببینی کل مقبره مقدس رو هم از بین ببری باز نمیتونی منو ببینی! »

وقتی شن چینگچیو این را شنید احساس کرد صدای برایش آشناست. او این صدا را نه یکبار که چندباری شنیده بود. شمشیرش را با برق نور انرژی معنویش کشید و گفت: «شیطان ارشد قلمروی رویا... بیخودی نمایش در نیار!»

حرفش که به پایان رسید پیرمردی با لباسهای مجلل وسط اتاق ظاهر شد که چشمانی مانند شاهین داشت. با تکبر به شن چینگچیو نگاه می کرد و چهار زانو روی تابوتی نشست سپس گفت: «واقعا هنوز منو یادته!»

شن چینگچیو جواب داد: «از اونجا که شیطان ارشد قلمروی رویا جلوی من ظاهر شده پس الان دارم خواب می بینم؟!»

قبلا شیطان ارشد تنها مانند توده ای مه سیاه درون قلمروی رویا ظاهر میشد ولی الان ظاهری انسانی به خود گرفته بود. بنظر می رسید پس از قرض گرفتن بدن لو بینگه حال و روز بهتری دارد. شن چینگچیو وقتی دید این تازه وارد همان پیرمردی است که از حامیان لو بینگه محسوب میشود خیالش راحت شد.

شیطان رویا فین فین کنان گفت: «ولی این مخصصه ای که دوتایی افتادین توش دیگه رویا نیست!»

شن چینگچیو گفت: «امکانش هست از شیطان ارشد رویا بخوام وارد قلمروی رویای لو بینگه بشین و بیدارش کنین؟»

شیطان رویا گفت: «من نمیتونم بیدارش کنم!»

شن چینگچیو با دستپاچگی گفت «هاه؟! چرا نمیتونی؟» یعنی مغز لو بینگه بخاطر آن تب شدید آسیب دیده بود؟!

شیطان رویا با بی تفاوتی گفت: «نمیتونم وارد رویاش بشم ... روح این بچه در آشوبه ... با لایه های سیاه مه سنگین شده و افتاده توی رویایی که نمیتونه ازش بیدار شه ... من فقط با دو نوع آدم تو چنین موقعیت هایی روبرو شدم ... و یکیشون اونایی بودن که بخاطر مریضی سخت درحال مرگ بودن!»

بنظر نمی رسید بخواد چیز خوبی بگوید ولی وقتی اولین حالتش این بود دومین نوعش نمیتوانست بدتر باشد ... شن چینگچیو با صبوری پرسید: «خب دومیش چجوریه؟»

«اونایی که ناتوانی داشتن»

«.....»

شیطان رویا با پریشانی گفت: «عین آدم به این بچه کمک کن ... توی این پنج سال تمام انرژیش رو کل روز حروم می‌کرد تا روحش رو احضار کنه و کل شب هر چی تو قلمروی رویاش ساخته بود رو میکشت و از بین میبرد... من قبلا هم بهش گفتم که اینکار شبیه نابود کردن و از بین بردن روحش میمونه ... دیر یا زود این روز می‌رسید ... واسه نگهداشتن بدن قلبی تو توی این چند روز کلی انرژی معنوی حروم کرده ... اون شمشیر شیطانی منتظر یه فرصته که طغیان کنه ... بعدشم کلی به خودش فشار آورده که بیاد داخل مقبره مقدس و با اون نسل از نژاد شیاطین که همیشه مورد لطف و موهبت‌های ذاتی بودن جنگیده!!!»

شن چینگچیو چنان شیویا را میفشرده که دستش درد گرفت. او به لو بینگه که بیهوش درون تابوت افتاده بود نگاهی کرد و گفت: «... ارشد هیچ راهی برای بیدار کردنش دارین؟!»
«من نمیتونم کاری بکنم!»

شن چینگچیو دستانش را بهم چسباند به او احترام گذاشت و دوباره به تابوت برگشت. شیطان رویا ابرویش را بالا برد و پرسید: «داری چیکار میکنی؟»

شن چینگچیو هم جواب داد: «میخوابم تا بوقتش بیدار شم!»

رگهای پیشانی شیطان رویا ورم کردند: «چطور جرات میکنی به من بی‌توجهی کنی؟!»
شن چینگچیو چشمه‌هایش را بست و گفت: «از اونجایی که گفتین شما هیچ کاری نمیتونین بکنین منم مجبورم صبر کنم تا بیدار بشه بعد بیرمش بیرون!»

شیطان رویا خرناسی کشید: «محوطه ممنوعه نسل ما، مقبره مقدس، جای خیلی خطرناکه ... دو تا موجود خرابکار و پر دردسر هم منتظر شمان ... تنهایی نمیتونی ازش مراقبت کنی!»
این حرف راست بود، واقعا درست بود! شن چینگچیو چشمه‌هایش را باز کرد و آهی کشید: «ولی الان کنار منه، پیش شیزونش ... کی دیگه میتونه مراقبش باشه یا بهتره بگم کی هست که از لو بینگه مراقبت کنه؟!»

احساسات بهم پیچیده و درهمش شدیدتر شده بودند. افکار شن چینگچیو در آشوب بود ولی او یک چیز را واضح می‌دانست: هر چه می‌خواست بشود او لو بینگه را اینجا رها نمی‌کرد تا بمیرد!